

۷۶۷۱ - علمیه در ایام زینبیه  
 ۱۱۷۰۸۱۱۹ / ۹۸۲۲۰۱۱۷۲  
 ۲۶۰۹۲۱۱

# نفس تنگی

## (داستان)

فهرست

۷  
 ۸۷  
 ۱۰۹  
 ۱۱۹  
 ۱۳۳

نوشته‌ی

## فرهاد حیدری گوران

در پیچیده‌ترین نگرش و نگاه

۷۸۶۷۱ - ۱۳۳۳

فرهاد حیدری گوران

۱۳۳۳ - ۱۳۳۳

۱۳۳۳ - ۱۳۳۳

۱۳۳۳ - ۱۳۳۳

www.saghatpub.ir

E-mail: info@saghatpub.ir

saghat@neda.net



۱۳۳۳ - ۱۳۳۳  
 ۲۶۶۶۶۶۶۶  
 ۲۶۶۶۶۶۶۶

بند نخست

---

فهرست

---

قوس پنج و هفت

- |     |                                |
|-----|--------------------------------|
| ۷   | بند نخست: قوس پنج و هفت        |
| ۸۷  | بند دوم: ارونند می ریزد به وب  |
| ۱۰۹ | بند سوم: گورستان مجازی         |
| ۱۱۹ | بند چهارم: پزاره نکن پزاره نکن |
| ۱۳۳ | بند پنجم: زلان زلان            |

همه مان روی آن صفحه می روشن بود؛ کژال، رباب، اتوسا، آقای  
حنایی، دانیال، دعاغله، میژو، آقای حقوقی، توتیا خانوم، کامران، ماریا  
مینورسکی و حتی عکس آن دختر چشم آبی انگلیسی که در صفحه‌ی  
آخر، نور چراغ قوه را می اندازد به جاده‌ی تاریک.

کژال از عکس من و توتیا خانوم، خیلی خوشش می آمد هر دو  
مقنعه‌ی سفید به سر داشتیم. می گفت مقنعه‌ی سفید خیلی بهت می آید.  
عکس کژال سیاه و سفید بود. میژو گرفته بودش با همان دوربین زنیط  
قدیمی که باوگه<sup>۱</sup> از سلیمانیه خریده بود. نمی خواستم دست‌کاری اش  
کنم.

کژال با چشم‌های پف کرده، نشسته بود روی تخت و نگاه می کرد به  
مار سیاه داخل شیشه که آبی می زد.

گفت: چشاش وقتی خانه تاریکه، سوسو می زنه.  
گفتم: رفته به خواب الکل. حالا حالاها بیدار نمی شه.

گفت: تمام شو نخوایدی؟

نه، نخوایدی بودم. حالا هوا گرگ و میش بود و صدای خروس همسایه‌ی روبه‌رو هم بلند شده بود. باید می‌زدیم بیرون و خودمان را می‌رساندیم پای قرارداد جدید. صبحانه را آماده کردیم؛ ماست محلی درکه و نان تافتون که طعم جوش شیرین می‌داد. گوش به قلقل سماور، دو تا استکان چای گذاشتم کنار سفره. گفت: با اتوبوس بریم یا سواری؟  
- با اتوبوس؟ لابد می‌خوای تنگ غروب برسیم. نه خیر! راننده‌ی آبله‌رو پیکان سفیده منتظره.

کفش و کلاه کردم و رفتم روی تراس. چهار انگشت برف تازه نشسته بود زمین، اما آسمان صاف بود. زن ایلامی همسایه‌مان که خروس‌هاش مسابقه‌ی قوقلی قوقو گذاشته بودند از پشت پنجره نگاه می‌کرد به قرص آفتاب که نور بی‌رمقش از روی قله می‌تابید. دورادور سلام و علیک کردیم. اشاره کرد به کوچه. از پله‌ها پایین رفتم از راهرو که پا گذاشتم بیرون دیدم گربه در کیسه‌ی آشغال را پاره کرده و کله‌اش را برده آن‌تو. زن ایلامی گفت: بوره‌ی سری کویچه تا مردم لانت نفرین و اموات آیم!

گربه را پیش کردم. آشغال را دوباره ریختم توی کیسه و بردم گذاشتم سرکوچه، کنار تیر برق. کژال هنوز آماده نبود. دوباره باهاش افتادم روی دنده‌ی لیج. تا رسیدیم به شرکت، راننده‌ی آبله‌رو هی از آینه نگاه می‌کرد و می‌خواست یک طوری سر حرف را باز کند. چند بار پرسید: خواهرین؟ نشنیده گرفتیم. با خودم گفتم باید چند تا علامت تعجب بگذارم جلوی اسمش. پیاده که شدیم زهر خودش را ریخت.

گفت: وقت کردین دو کلمه با هم حرف بزنین!

دفتر مرکزی شرکت منتقل شده بود به نبش خیابانی که یک‌راست

۱. ببرش سرکوچه تا مردم لعنت نفرستند به اموات آدم.

می‌رسید به دربند. ساختمان شیشه‌ای‌اش زیر نور آفتاب، برق می‌زد. آقای حنایی توی حیاط که سنگفرش بود و درخت سرو قدیمی سایه انداخته بود روی حوض خالی آبی‌اش، سیگار می‌کشید.

گفت: خوش آمدین. خوشحالم که وقت شناس هستین.

گفتم: همیشه همین‌طور بوده جناب مدیرعامل.

پای ورقه‌ی قرارداد هم من انگشت گذاشتم، هم کژال.

مدیرعامل گفت: تاریخ جلسه‌ی توجیهی رو از منشی بگیرین.

گرفتم. روز خوبی بود اگرچه کژال دوباره نفسش گرفت و عرق سرد نشست روی پیشانی‌اش. از آن طرف با اتوبوس برگشتیم. چهره‌ی خواب‌آلود و نگاه عصبی راننده‌ی اتوبوس، توی آینه بود.

کلی خندیدیم به حالت تعجب راننده‌ی آبله‌رو آن پیکان سفید که چهل سالی می‌شد توی کوچه خیابان‌های تهران لاستیک صاف می‌کرد.

دستش را گرفتم بردمش پشت پنجره. گفتم خوب نگاه کن و بگو چه می‌بینی؟ همین‌طور زل زد به درخت انار کنار رودخانه.

باورش نمی‌شد دو سال و چهار ماه توی آن خانه زندگی کرده و درخت را ندیده یا آن‌طور که باید ببیند، ندیده.

گفت: یعنی سر هشته دنبال‌مان، آمده‌ای جا؟

گفتم: درخت‌م افتاده تو هچل.

انگشت به دندان گرفت و رفت نشست کنار شومینه. نگاه کرد به شیشه‌ی خالی روی رف. دلم یکهو ریخت پایین و چشم‌هام زری روی رفت.

داد زدم: مار کجاست مار...